

خدا جون سلام به روی ماهت...

# واژه‌ها در آتش



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

# واژه‌ها در آتش

جنیفر ای. نیلسن |  
آرزو قلی‌زاده

سرشناسه: نیلسن، جنیفر ا.

Nielsen, Jennifer A.

عنوان و نام پدیدآور: واژه‌ها در آتش/نویسنده جنیفر ای. نیلسن؛ مترجم آرزو قلی‌زاده.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۲۸۸ ص: ۵×۱۴×۲۱ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۰۷۰-۲

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: Words on Fire.

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱م.

موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century

شناسه‌ی افزوده: قلی‌زاده، آرزو، ۱۳۷۰، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۲۳

رده‌بندی دیوین: ۸۱۳/۶ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۴۲۹۲۱۱

۷۱۵۶۲۰۱



انتشارات پرتقال

واژه‌ها در آتش

نویسنده: جنیفر ای. نیلسن

مترجم: آرزو قلی‌زاده

ویراستار ادبی: حسین صادقی‌فرد

ویراستار فنی: مریم فرزانه

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: حمیده فهیمی - شهرزاد شاه‌حسینی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۰۷۰-۲

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی و چاپ: مجتمع چاپ پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۵۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای لوگان، چون وقتی به جمع خانواده‌ی ما اضافه شوی،  
یک کتاب بهت تقدیم می‌شود.  
تازه، به نظر ما تو معرکه‌ای.

ج.ن

برای کتاب‌فروش‌هایی که آدم‌ها را عاشق کتاب می‌کنند؛  
آقای محمدرضا ضرغام  
و آقای حسن شجاعی  
آ.ق

اگر چیزی یاد نگیری، مثل این است که چشم نداشته باشی.  
- ضرب‌المثل لیتوانیایی

# فصل یک

اسم من آدرا است.

به زبان من، یعنی لیتوانیایی، آدرا یعنی طوفان.

اما سال‌ها بود که زبان من غیرقانونی شده بود. اگر موقع عبور و مرور توی جاده‌ها با این زبان حرف می‌زدیم و سربازها صدایمان را می‌شنیدند، ممکن بود همان لحظه بهمان شلاق بزنند یا دستگیرمان کنند. حتی شاید گاهی به‌خاطر لیتوانیایی حرف زدن ناپدید می‌شدیم. این اتفاق چند باری رخ داده بود. برای همین هم من حواسم بود توی جمع اسمم را نگویم، اما خیلی وقت‌ها با خودم فکر می‌کردم: اگر زبان من غیرقانونی است، پس اسمم هم غیرقانونی است؛ و این یعنی من اسم نداشتم.

پس کاملاً آزاد بودم هر کاری از دستم برمی‌آمد بکنم تا جلوی اشغالگرهای روسی بایستم.

ساک‌هایی را که روی شان‌هایم آویزان بود با نیرویی دوچندان چنگ زدم، در برابر بادی که از روبه‌رویم می‌وزید مقاومت کردم و مسیرم را ادامه دادم. این‌همه راه آمده بودم. مهم نبود چه چیزی سر راهم قرار می‌گرفت؛ دیگر نمی‌توانستم بایستم.

دیگر نمی‌خواستم بایستم.

زندگی‌های زیادی به من وابسته بود. اول از همه زندگی پدر و مادرم.

## فصل دو

ژوئن ۱۸۹۳

پدر من جادویی بود.

البته نه جادوی واقعی - می دانستم جادو واقعی نیست - اما اگر ممکن بود جادویی وجود داشته باشد، توی دستهای فرز و صدای سرزنده‌ی پدرم بود. وجودش با شعبده‌بازی و تردستی گره خورده بود و استعدادی داشت که می توانست حقه‌هایش را به دیگران نشان بدهد و به هر کجا که سفر می کرد، تماشاگرانش را سر ذوق بیاورد.

چقدر دلم می خواست بیشتر شبیهش بودم؛ آدمی شجاع و ماجراجو که همیشه شوخی یا داستانی توی آستینش داشت. اما من آن دختری بودم که وقتی مهمان می آمد می خزیدم توی سایه‌ها؛ دختری که زندگی را از دور تماشا می کرد و کم پیش می آمد خودش زندگی کند. دختری که می خواست از چیزی که بود بیشتر باشد، اما می دانست این آرزو جادویی می خواست که حتی در توان پدر هم نبود.

جادوی مامان فرق داشت. چون بابا به خاطر کارش خیلی از خانه دور بود، مامان راهی پیدا کرده بود تا با عطر نان قندی‌های سرخ شده، با آوازی که موقع کار کردن توی باغچه می خواند و بوسه‌های لطیفی که قبل از خواب روی گونه‌ام می گذاشت، خانه‌مان را پر کند.

آن لحظه‌ها خیلی خاص بودند، اما هیچ چیز جای لحظه‌های باهم بودنمان را

نمی‌گرفت. عاشق این بودم که کنار آتش و روی پای بابا بنشینم و وقتی خودش را برای نمایش‌هایش آماده می‌کرد تماشايش کنم. بگذارم تردستی‌هایش را روی من امتحان کند و ببیند می‌توانم رازهایش را بفهمم یا نه. البته دیگر می‌توانستم؛ هر تردستی را صد بار دیده بودم و خودم هم می‌توانستم بیشترشان را اجرا کنم؛ اما نه توی جمع، نه مثل او.

شب‌هایی که بابا خانه نبود، مامان خیلی وقت‌ها می‌گفت: «تو می‌تونی توی چیزهای دیگه شبیهش بشی. مثل اون شاد باش، یا مثل اون باهوش باش؛ اما مثل بابات نرو سفر، این کار مناسب تو نیست.»

من هم چنین آرزویی نداشتم. لیتوانی<sup>۱</sup> جای خطرناکی برای زندگی بود. بیشتر وقت‌ها پدر و مادرم این را برایم توضیح می‌دادند و من را توی مزرعه‌ی کوچکمان نگه می‌داشتند.

سربازهای قزاق روسیه کشورمان را اشغال کرده بودند. امپراتوری روسیه ادعا می‌کرد لیتوانی بخشی از خاک آن کشور است. طبیعتاً لیتوانیایی‌ها مخالفت کردند، اما بیشتر مردم کشور کوچکمان کشاورزها و دهقان‌های ساده بودند. مگر در برابر این امپراتوری پهناور چه کاری از ما برمی‌آمد؟ هر وقت پدرم سر این جور حرف‌ها را باز می‌کرد، مامان می‌گفت: «باید سرمون رو بندازیم پایین و از قوانینشون اطاعت کنیم.» بعد نگاهی به من می‌انداخت. «به‌خاطر آدرا.»

جواب بابا هم همیشه یکی بود: «همه‌ی این‌ها به‌خاطر آدراست.» این حرف‌ها تا نصفه‌شب طول می‌کشید، یعنی چند ساعت بعد از اینکه فکر می‌کردند من خوابیده‌ام. همان لحظه‌ها بود که فهمیدم چیزی درباره‌ی کار پدرم بود که کم‌کم داشت مامان را نگران می‌کرد. مامان زیر لب گفت: «به نظرت زیاده‌روی نکرده‌ایم؟ زیادی خطر نکرده‌ایم؟»

---

۱. Lithuania؛ لیتوانی که با نام رسمی جمهوری لیتوانی شناخته می‌شود، کشوری در شمال شرقی اروپاست که از شمال به لتونی، از مشرق و جنوب شرقی به بلاروس، از جنوب به لهستان، از جنوب غربی به روسیه و از مغرب به دریای بالتیک محدود می‌شود.



اولین بارش نبود که چنین سؤالی می‌کرد؛ اما آن اواخر، بابا موقع جواب دادن بیشتر از همیشه دست‌دست می‌کرد.

آن شب بالاخره جواب داد: «عزیزم، اوضاع خوبه. الان این کار از همیشه مهم‌تره.» پس کارش واقعاً نمایش‌های شعبده‌بازی نبود. حتماً توی سفرهایش درگیر موضوع جدی‌تری شده بود؛ چیزی که مامان را دل‌آشوب می‌کرد.

بعد مامان سؤال دیگری پرسید: «به نظرت آدرا به چیزی شک کرده؟» اگر هم شک کرده بودم فقط در همین حد بود که به چیزی مشکوک شده بودم، اما وقتی دیدم بابا مطمئن بود من از کارشان بی‌خبرم، آرام و قرارم را از دست دادم. دنبال جواب بودم.

برای اینکه به جواب سؤال‌هایم برسیم، یواشکی به صحبت‌هایشان گوش می‌دادم. دیگر طوری کاربلد شده بودم که قایمکی نزدیکشان می‌شدم و می‌توانستم لمسشان کنم، اما آن‌ها متوجه حضورم نمی‌شدند. هر بار تکه‌ای از آن اطلاعات را جمع می‌کردم، تا اینکه فهمیدم بخشی از سفرهای پدرم غیرقانونی و خطرناک است و مامان از روزی می‌ترسید که پدر بند را آب بدهد و همه‌مان توی دردسر بیفتیم. همه‌ی حرف‌هایشان به یک نقطه ختم می‌شد: باهم توافق می‌کردند که من را از مهلکه دور نگه دارند.

تا اینکه به تابستان بعد از دوازده‌سالگی‌ام رسیدیم. غروب روز انقلاب تابستانی<sup>۱</sup>، بابا به مادرم گفت: «امشب بهتره آدرا با من بیاد.»

به یک چشم‌به‌هم‌زدن سر جایم نشستم و با خودم فکر کردم چه چیزی باعث شده چنین پیشنهادی بدهد. بابا روی صندلی‌اش پشت میز نشسته بود و حقه‌ی نمایش آن شبش را تمرین می‌کرد. کیف دوشی چرم قهوه‌ای‌رنگی که بیشتر وسایل تردستی‌اش را با آن جابه‌جا می‌کرد روی میز بود. ساک کرباسی بزرگی که لباس‌های اضافه و توشه‌ی سفرش را توی آن می‌گذاشت

---

۱. در انقلاب تابستانی خورشید در نیم‌کره‌ی شمالی یا جنوبی زمین در بلندترین حالت خود قرار می‌گیرد و آن روز طولانی‌ترین روز سال می‌شود.

پهلویش بود. اغلب آن را روی کولش می انداخت و کم پیش می آمد توی سفر  
وسیله ی دیگری همراهش ببرد.

بابا پرسید: «صدام رو شنیدی لینا؟» و همان موقع چشمکی به من زد. «بهتره  
آدرا هم...»

مامان موقع جواب دادن حتی نگاهش هم نکرد. «تو قراره بعد نمایش  
بری روستاهای دیگه. آدرا بلد نیست تنها برگرده خونه.» داشت خوراکی را که  
برای شام آماده می کرد هم می زد. کمی هم بیشتر درست کرده بود که بابا  
با خودش ببرد. معمولاً صدایش لطیف و آرام بود، اما آن شب توی لحنش  
تهدیدی شنیدم. امکان نداشت بگذارد من با بابا بروم.

اما بابا قصد نداشت تسلیم شود. «امشب توی میدون روستای خودمون  
می مونیم؛ همه جا جشن و پای کوبیه. امشب هیچ خطری آدرا رو تهدید نمی کنه.»  
«از کجا می دونی هنری؟ مردم روستا غیبتون زده. هر دومون دلیلش رو  
می دونیم!»

«آدرا هنوز بچه ست...»

«مگه برای سربازها مهمه؟»

پدر کارت های تردستی اش را روی میز گذاشت. «آدرا باید یاد بگیره دنیا مون  
رو همون طوری که هست ببینه.»

«دنیای ما هرطوری که هست، جای آدرا اینجا امن تره.»

«اگه چشم هامون رو روی خطر ببندیم، از خطر در امان نمی مونیم. بذار یادش  
بدم.» صدایش تا حد پیچ پیچ پایین آمده بود. «خیلی بهش فکر کرده ام. اگه  
بدونه اوضاعش بهتره.»

مامان کل اتاق را گز کرد تا درست جلوی پدر و کنار من بایستد. گفت: «هنری،  
ما یه توافقی کرده بودیم.»

آن موقع دیگر صاف سر جایم نشسته بودم و سعی می کردم بفهمم درباره ی  
چه حرف می زنند. «توافقتون سر چی بوده؟ مامان، من می خوام بدونم.»

مامان دست‌به‌سینه ایستاد. «تو نمی‌فهمی چی می‌خوای.»  
سرم را انداختم پایین و به حرفش فکر کردم. بابا گفت: «اما ما می‌دونیم.  
دیگه نمی‌تونیم از یاد دادن بهش طفره بریم. توافق کردیم هر کاری از دستمون  
برمی‌آد انجام بدیم...»

«اما بیشتر از اون نه. نه کاری که آدرا رو به خطر می‌ندازه.» مامان نگاهی  
به ساک کرباسی پدرم انداخت. «همه‌چی رو برداشتی؟»  
«آره، از جمله مهم‌ترین چیز رو.»

کنجکاوی‌ام گل کرد. «بابا، می‌شه به من هم نشونش بدی؟»  
دهانش را باز کرد تا جوابم را بدهد، اما مامان دستش را گرفت. او را از در  
بیرون کشید و گفت: «کمک کن شیر رو بیارم تو.» و این یعنی می‌خواستند  
حرف‌هایشان را جایی تمام کنند که به گوش من نرسد.  
از این کارشان متعجب بودم؛ از اینکه آشکارا نشانم می‌دادند موقع صحبت‌های  
جدی‌شان اعتماد کمی بهم داشتند. با خودم فکر کردم اگر نمی‌توانستند بهم  
اعتماد کنند، دلیلی نداشت طوری رفتار کنم که قابل اعتماد باشم.  
بابا داشت یواشکی چیزی از اینجا می‌برد. باید می‌فهمیدم چه.

به محض اینکه در پشتی بسته شد، سعی کردم کیفش را بردارم، اما آن قدر  
سنگین بود که حتی نمی‌توانستم تکانش بدهم. دکمه‌ی در کیف را باز کردم و  
به این فکر کردم که چرا باید وزن کیفش تا این حد زیاد باشد. هیچ‌کدام از  
چیزهایی که دیده بودم این قدر سنگینش نمی‌کردند. فقط چند دست لباس و  
پتو و ماهیتابه‌ای حلبی برای آشپزی برداشته بود. زیر وسایلیش چه گذاشته بود؟  
سعی کردم دستم را تا ته کیف جا بدهم، اما همه‌چیز خیلی فشرده توی  
کیف چپانده شده بود و دستم آزادانه حرکت نمی‌کرد. می‌خواستم به ته کیف  
برسم، اما صدای پدر و مادرم بلندتر و نزدیک‌تر می‌شد.

به محض اینکه دکمه‌ی کیف را بستم، مامان آمد توی خانه، قاشقش را برداشت  
و دوباره مشغول هم زدن خوراک شد. آه بلندی کشید و گفت: «جشن‌های چله‌ی

تابستون سالی یه بار برگزار می‌شن. اگه من هم بیام، من و آدرا می‌تونیم باهم برگردیم خونه.»

بابا توی چهارچوب در ایستاده بود. چشم‌هایش برق زدند؛ بیشتر وقت‌ها برق می‌زدند. همین، یکی از نشانه‌هایی بود که بهم ثابت می‌کرد در وجودش جادو دارد. دلم می‌خواست برق چشم‌های من هم به روشنی برق چشم‌های بابا باشد.

مامان تمام تلاشش را کرد تا لبخند بزند، هرچند توی چشم‌هایش فقط نگرانی بود؛ سوسوی غمی که این اواخر خیلی بیشتر شده بود، به‌خصوص وقتی بابا برای نمایش‌هایش از خانه دور می‌شد. پارسال زمستان بابا چند وقتی خانه نبود، اما کیف لوازم شعبده‌بازی‌اش را گذاشته بود خانه. در آن سفرها مامان نه‌تنها نگران بود، که بعضی شب‌ها، وقتی خیال می‌کرد من خوابم، می‌زد زیر گریه.

بابا دست‌هایش را به هم مالید، آمد کنار میز و رو به من گفت: «حتی اگه مامانت هم اونجا باشه، باید از قواعدمون پیروی کنی.»  
قلبم از هیجان به تپش افتاد. مهم نبود چه قاعده و شرطی برایم می‌گذاشت، همه‌شان را قبول می‌کردم. حاضر بودم هر کاری بکنم، اما فقط بروم.  
گفتم: «من قواعد رو می‌دونم؛ از قزاق‌ها دور بمونم...»

«یه پلیس به‌خصوص هست که باید ازش دور بمونی. اسمش افسر روساگفها و تازه به این بخش اومده. حتماً می‌خواد به مافوق‌هاش چیزی رو ثابت کنه، چون نسبت به قوانین خیلی سختگیره، همه‌ی قوانین. اینجا، توی خونه، ما به زبان لیتوانیایی حرف می‌زنیم، اما امشب اون بیرون باید روسی صحبت کنیم، حتی اگه مطمئن باشی فقط دوستان دوروبرت هستن. روساکف جاسوس داره، خبرچین داره.»

«من هیچ‌وقت دردرس درست نمی‌کنم بابا! خودت می‌دونی.» من مثل

سنگی که توی تالاب می افتاد پرسروصدا نبودم؛ برگی بودم که به پرواز درمی آمد و روی آب می نشست و حتی نسیم هم متوجهش نمی شد.

«و اگه کسی درباره‌ی مدرسه چیزی ازت پرسید، بگو علاقه‌ای نداری.»

علاقه‌ای هم نداشتم. توی مزرعه کلی کار سرم ریخته بود. مدرسه نمی توانست بیشتر از زندگی خودم چیزی یادم بدهد.

«درضمن، احیاناً اگه گم شدی...»

«بابا، من می تونم راه خونه رو پیدا کنم.» اجازه نداشتم به روستا بروم اما روزها، وقتی کارهایم تمام می شد، گاهی توی جنگل پشت خانه پرسه می زدم و راه‌ها را خوب می شناختم. پدر و مادرم از این ماجرا بی خبر بودند؛ حتی به پدرم هم نگفته بودم.

مامان دوباره خوراک را هم زد. «اگه می خوای بیای، اول کارها رو تموم کن.» بدون تلف کردن وقت، سبدی برداشتم تا تخم مرغ‌ها را جمع کنم. موقع بیرون رفتن آن قدر توی چهارچوب این‌پا و آن‌پا کردم که شنیدم مامان پیچ‌پیچ‌کنان به بابا می گفت: «گمونم ما رو زیر نظر دارن. هفته‌ی پیش بسته‌ای رو به یه زن دادم و احساس کردم پشتم لرزید.»

در پشت سرم بسته شد، اما سر جایم خشکم زد. نمی توانستم چیزی را که شنیده بودم هضم کنم. مامان فقط تماشاچی کارهای پدر نبود، خودش هم بخشی از آن بود! وقتی با بابا درباره‌ی خطرها و تهدیدهای کار حرف می زد، پای امنیت خودش هم در میان بود!

و حالا می خواستند رازهایشان را با من هم در میان بگذارند. چند ماه تلاش کرده بودم خودم از رازهایشان سر در بیاورم، اما یکپو حس کردم نمی خواهم چیزی بدانم. کاش در آن لحظه صدای مادرم را نمی شنیدم.

اما شنیده بودم و حالا دیگر ماجرای جشن چله‌ی تابستان برایم تغییر کرده بود. باید بهشان می گفتم بیشتر از چیزی که فکر می کردند، می دانستم. لااقل این طوری می توانستیم آزادانه حرف بزنیم.

برگشتم تا دوباره وارد خانه شوم، اما درعوض گوشم را روی در چسباندم و صدای بابا را شنیدم که می‌گفت: «داریم تغییر ایجاد می‌کنیم. می‌تونم حسش کنم!»

مامان گفت: «روس‌ها هم می‌تونن حسش کنن. چند دهه‌ست که کشور ما رو اشغال کرده‌ان. هیچ‌کدوم از کارهایی که ما می‌کنیم این وضع رو عوض نمی‌کنه.»  
«حداقل توی کتشن می‌ره که این کشور ماست! ما روس نیستیم. هیچ‌وقت روس نمی‌شیم. متوجه نیستی این موضوع چقدر مهمه؟»

«می‌دونم مهمه. تنها دلیلی که امشب می‌خوام بیام همینه، که کمک کنم اون رو تحویل بدیم و مطمئن بشم صبح، همه‌مون صحیح و سالمیم.»  
بابا گفت: «آدرا می‌تونه کمک کنه. اون بی‌سروصداست، اما گوش می‌ده و تماشا می‌کنه و باهوشه.»

«آدرا آماده نیست هنری!»  
«چون ما آماده‌ش نکردیم. بذار یادش بدم، بذار هر چیزی رو که لازمه بدونه بهش نشون بدم.»

مامان آرام گفت: «سال دیگه. سال دیگه می‌تونیم بهش یاد بدیم. خواهش می‌کنم.»

بعد از لحظه‌ای کوتاه، بابا موافقت کرد. «سال دیگه.» بعد زیر لب عشقش را به مامان ابراز کرد. حداقل در آن لحظه، همه‌چیز توی دنیایم سر جایش برگشت. بهتر بود امشب خیال‌کنند این رازها فقط مال خودشان است. فردا بهشان می‌گفتم؛ این طوری می‌توانستیم آن شب را خوش بگذرانیم. مامان هر سال برایم از جشن می‌گفت، اما آن سال اولین باری بود که اجازه داشتم خودم در جشن شرکت کنم.

آن شب، ۲۳ ژوئن، کوتاه‌ترین شب سال بود. مردم می‌گفتند شب جادوست. گیاهانی که آن شب از چمنزار جمع می‌شدند شفابخش بودند. مردم چمن‌ها را می‌یافتند و تاج گل درست می‌کردند. معتقد بودند این تاج گل

همسر آینده‌ی دختری را که آن را روی سرش می‌گذاشت پیش‌بینی می‌کند. می‌دانستم این حرف‌ها مزخرف‌اند؛ جادویی که کاملاً با جادوی پدرم فرق می‌کرد، اما مهم نبود. آن‌قدر برای رفتن هیجان داشتم که رازهای پدر و مادرم رفتند پسِ ذهنم. رازهایشان برای چنین روز زیبایی زیادی جدی بود. همه‌شان را برای فردای آن روز کنار گذاختم؛ برای بعد از جشن.

بعد از شام به اتاقم رفتم تا بهترین لباس‌هایم را بپوشم؛ دامن و بلوز کتان سفید با جلیقه‌ای سبز، و پیش‌بند چهارخانه‌ای که به جلیقه می‌آمد و یک کمربند بافتنی داشت. بعد گیس‌هایم را باز کردم و قبل از اینکه دوباره موهای بلند طلایی‌ام را ببافم، آن‌ها را شانه کردم تا در مهتاب مرتب باشند و برق بزنند. می‌خواستم آن شب همه‌چیز بی‌نقص پیش برود.

برای همین هم وقتی از اتاق بیرون آمدم و سبد لباس‌های خیس را دیدم، گفتم خودم آویزانشان می‌کنم تا مامان هم بتواند آماده شود.

سبده‌دست از اتاق بیرون زدم. بند رخت پشت خانه‌مان بود، باین‌حال تا بغل خانه آمده بود و من به زمین‌های اطراف دید داشتم. سرگرم پهن کردن لباس‌ها شدم. با یک روتختی بلند شروع کردم که آویزان کردنش زحمت زیادی داشت. وقتی خم شدم تا حوله را بردارم، نفسم توی سینه حبس شد.

دست‌کم، ده‌تا سرباز سوار بر اسب‌هایشان از شیب کند تپه بالا می‌آمدند و به سمت خانه‌مان حرکت می‌کردند. یونیفرم‌های آبی داشتند. روی کلاه‌های لبه‌دار و شانه‌هایشان نواری قرمز بود و جلوی لباسشان دو ردیف دکمه‌ی طلایی. هرکدامشان یک تفنگ داشتند و بیشترشان به سلاح‌های دیگر مجهز بودند. فقط دو یا سه دقیقه با خانه‌مان فاصله داشتند و من نمی‌دانستم باید چه کار کنم.

این همان اتفاقی بود که پدر و مادرم این‌همه سال درباره‌اش هشدار داده بودند.

سربازهای قزاق اینجا بودند؛ این یعنی دردسر.

## فصل سه

سبذ را همان‌جا گذاشتم و تقلاکنان به سمت خانه رفتم. فریاد زدم: «بابا!»  
حتماً خودش سربازها را دیده بود، چون او و مادرم دیوانه‌وار توی آشپزخانه  
می‌چرخیدند و بسته‌هایی کوچک را توی ساک سفری بابا می‌گذاشتند. چرا  
در آن لحظه باید به چنین چیزی فکر می‌کردند؟ سربازها دیگر رسیده بودند!  
بابا پرسید: «تو رو دیدن؟»

«من... نمی‌دونم.»

«با مامانت از در پشتی برو بیرون. باید فرار کنین!»

زل زدم به بابا. از حرف‌هایش سر در نمی‌آوردم. «فرار کنیم؟ کجا؟»

«برین جنگل. زود باش!»

با انگشت‌های لرزان دستش را گرفتم... نه، دست‌های او بود که از ترس  
می‌لرزید. پدرم از هیچ چیز نمی‌ترسید. قبل از آن از هیچ چیز نترسیده بود؛ تا  
آن لحظه. من را به سمت در پشتی برد، اما من او را با خودم می‌کشاندم و  
فریاد می‌زدم: «همگی باهم بریم!»

نفس تندی کشید و گفت: «من نمی‌تونم آدرا! می‌خوام سربازها رو اینجا  
معطل کنم تا تو و مادرت فرار کنین. به هیچ وجه برنگرد؛ حتی پشت‌سرت رو  
نگاه نکن. حالا برو!»

کیف دوشی‌اش را از روی میز قاپید و به مادرم داد. مادر آن را روی



دوشش آویزان کرد، بعد دستی روی کمر من گذاشت و به جلو هُلُم داد و خودش پشت سرم دوید.

حیاطمان کوچک بود و مزرعه‌مان آن طرف حیاط بود. برای رسیدن به جنگل باید راهی طولانی را از میان مزارع می‌دویدیم. پدرم هرگز نمی‌توانست سربازها را آن قدری معطل کند که ما آن مسیر را طی کنیم.

وقتی می‌دویدم صدای سربازها را می‌شنیدم که در جلویی خانه‌مان را می‌شکستند و به روسی دستور می‌دادند. اما قبل از اینکه صدای پدر بیاید، من و مامان به مزارع رسیده بودیم.

من تندتر می‌دویدم؛ برای همین اولش نفهمیدم مامان روی زمین افتاده. وقتی شنیدم اسمم را صدا می‌زند، برگشتم و دیدم پایش توی سیم‌های شل‌وول گل‌های رونده‌مان گیر کرده.

فریاد زد: «نه، آدرا فرار کن!»

هیچ چیز نمی‌توانست مجبورم کند تنه‌ایش بگذارم. بابا به زور وادارمان کرده بود رهایش کنیم، اما دیگر چنین کاری نمی‌کردم. به طرف او دویدم. قلبم توی سینه با چنان قدرتی می‌تپید که نمی‌توانستم درست فکر کنم.

مامان گفت: «باید بری توی جنگل.»

«می‌تونم درت بیارم.» با انگشت‌های لرزانم تلاش می‌کردم سیمی را که دور پایش پیچیده بود در بیاورم. چطور چنین اتفاقی افتاده بود؟ چطور سیم این شکلی دور پایش پیچیده بود؟

خودم جوابم را می‌دانستم. مادر هفته‌ی پیش از من خواست سیم‌هایی را که گاومان لگد کرده بود سفت کنم. این کار را به کل فراموش کرده بودم... تا همان لحظه. مامان گفت: «کیف بابات رو بردار. برش دار و برو.»

«نه، می‌تونم درستش کنم!»

مامان گفت: «من خودم رو درمی‌آرم، اما تو باید به درخت‌ها بررسی تا در امان باشی. من دنبالت می‌آم.»

«نه!»

مامان کیف دوشی را توی دست‌های من چپاند. «بدو!»  
می‌خواستم اعتراض کنم، اما او با دست دورم کرد. سر پا ایستادم، اما از جایم  
جُنُب نخوردم. نمی‌دانستم باید چه کار کنم.

«اگه نتونم... اگه دنبال نیومدم، یه بسته توی کیفه. باید اون رو به دست  
زنی به اسم میلدا سَبین<sup>۱</sup> توی ونسکا برسونی. بهم قول بده بسته رو بهش  
می‌رسونی. فقط به خودش.»

«مامان، من نمی‌دونم کجا...»

همان لحظه بود که صدای ضربه‌ی محکمی از خانه‌مان آمد و پشت‌سرش  
صدای خرد شدن شیشه‌ها بلند شد. از جا پریدم و مامان چند ثانیه چشم‌هایش  
را بست، بعد با صدایی آرام گفت: «آدرا، کاری رو که بهت می‌گم انجام می‌دی.  
فرار کن و نایست.»

این بار کاری را که او گفت انجام دادم، اما اشک روی گونه‌هایم جاری شده  
بود. هنوز به وسط زمین نرسیده بودم و با هر قدم جوانه‌های نازک سیب‌زمینی  
را روی زمین له می‌کردم که سربازهای قزاق از در پشتی خانه بیرون پریدند و  
با فریاد دستور دادند سر جایم بایستم.

به سمت جنگل می‌دویدم و فقط وقتی سر برگرداندم که مادرم صدایم زد  
و گفت همان‌طور بدوم. چند تا سرباز دوره‌اش کرده بودند و دست‌هایش را  
پشتش می‌بستند و بازداشتش می‌کردند.

بقیه به من اشاره و تعقیب کردند. اگر وارد جنگل می‌شدم در امان بودم.  
پشت خانه‌مان را مثل کف دست بلد بودم و آن را بهتر از هر کسی می‌شناختم؛  
به‌خصوص بهتر از آن سربازها. اگر سریع بودم می‌توانستم همان‌جا قایم شوم.  
قبل از اینکه به جنگل برسم، صدای فِشی شنیدم. به‌موقع پشت‌سرم را  
نگاه کردم و چشمم به خانه‌مان افتاد که در آتش می‌سوخت. چه کار کرده

---

1. Milda Sabiene

بودند؟ پدرم توی خانه بود؟ مادر را هم به خانه برده بودند؟ دیگر نمی‌توانستم او را ببینم.

شاید پدر و مادرم توی خانه بودند. اگر بودند چه؟ قفسه‌ی سینه‌ام از وحشت و ناامیدی می‌سوخت... مثل خانه‌ام که آتش می‌گرفت.

آتش همچنان پشت خانه‌ی چوبی کوچکمان زبانه می‌کشید. اول گوشه‌ای را نابود کرد که اتاق من بود. چیز باارزشی توی اتاقم نداشتم، اما آتش با سرعت پخش می‌شد و آسایش و آرامش و خانواده‌ام را با خود می‌برد. هر چیزی که توی این دنیا برایم مهم بود، میان شعله‌های آتش گیر کرده بود. دردی را که نابودم می‌کرد فروخوردم و دوباره پا تند کردم. این بار وحشت کورم کرده بود. خوب می‌دانستم سربازها فاصله‌ی زیادی با من نداشتند و ممکن بود هر بلایی که سر پدر و مادرم آورده بودند، سر من هم بیاورند.

قزاق‌ها سریع بودند، اما من فرزتر از روی شاخ‌وبرگ کم‌ارتفاع درخت‌ها می‌پریدم و زودتر وارد جنگل شدم. خودم را توی بیسه‌زار انداختم و مسیرم را به سمت راست کج کردم و جایی رفتم که می‌دانستم شیب تندی دارد و به یک عالم بوته می‌رسد. وقتی نزدیکش شدم، کیف دوشی را به قفسه‌ی سینه‌ام چسباندم، توی هوا جستی زدم و آن‌قدر پایین رفتم که بدنم به سرایشی برخورد کرد. کمی لیز خوردم و غلتیدم تا اینکه به انتهای شیب رسیدم.

همان موقع صدای اولین سرباز به گوشم خورد. از همان مسیری که من آمده بودم وارد شده بود و بلندبلند به دیگران دستور می‌داد دنبالم بگردند. تا جایی که می‌توانستم خودم را زیر برگ‌های ضخیم جا دادم. توی دلم خدا خدا می‌کردم سرایشی را ببینند و راهشان را کج کنند. دعا می‌کردم پای هیچ کدامشان نلغزد و کنار من نیفتد. جای خوبی برای قایم شدن بود، اما امنیت زیادی نداشت.

جرئت نمی‌کردم نگاه کنم، اما با توجه به صداهای اطرافم به نظر می‌آمد سی یا چهل سرباز دورو برم بودند، نه ده‌تا. امکان نداشت این‌قدر زیاد باشند.

می‌دانستم ترسم باعث شده بود اغراق کنم، اما مگر مهم بود که چهل تا سرباز لای برگ‌ها می‌گشتند یا ده‌تا؟ آن‌ها دنبال من بودند. حتی جرئت نداشتم نفس بکشم، و قبل از اینکه به خودم بیایم، اشک‌هایی درشت روی گونه‌هایم غلتید. تمام توانم را به کار بستم تا بلند هق‌هق نکنم.

چه بلایی سر پدر و مادرم آمده بود؟ هنوز زنده بودند؟ مامان یک بار هشدار داده بود که جلب‌توجه سربازهای قزاق می‌تواند به قیمت زندگی آدم تمام شود.

زندگی او. زندگی بابا.

بدم را مثل توپ حلقه کردم و سرم را لای دست‌هایم چپاندم تا اگر زدم زیر گریه، اگر درد این اتفاق را با جیغ بیرون دادم، کسی صدایم را نشنود. دیگر حتماً خانه‌مان بین شعله‌ها محاصره شده بود، اما من نمی‌توانستم هیچ دلیلی پیدا کنم که سوزاندن خانه‌مان یا حتی آمدن سربازها را توجیه کند. شاید هم می‌توانستم.

پدرم توی کیف دوشی‌اش یک بسته قایم کرده بود. مادرم ترجیح داده بود آن را به من بسپارد و از جان خودش بگذرد. چند لحظه پیش، پدر و مادرم را به‌خاطر آن بسته از دست داده بودم.

هرچه بود، آن قدر برای سربازها ارزش داشت که دنبال من افتاده بودند. باید آن را به زنی به اسم میلدا تحویل می‌دادم، وگرنه فداکاری پدر و مادرم هیچ‌و‌پوچ می‌شد. اما وقتی بسته به او می‌رسید، دیگر کاری به کارش نداشتم. هرچه بود، به قیمت از دست دادن همه‌ی چیزهایی تمام شده بود که دوستشان داشتم.